

## خاطرات شهید محمدعلی میررضائی

### خاطرات برادر شهید سید محمدعلی میر رضائی (محمد حسن)

برادر شهید	راوی
<p>* به موسیقی هایی که ریتم شاد داشت گوش نمی داد و به ما هم توصیه می کرد که گوش نکنیم.</p> <p>* محمدعلی پسر باهوش و منظم و دقیقی بود. همیشه طوری رفتار می کرد که اعمالش به سنش نمی خورد. شهید می گفت: جهاد یکی از فرائض دینی است که باید انجام دهیم و انگیزه مهم او برای رفتن به جبهه همین بود.</p> <p>* نماز باحالی می خواند. چنان غرق در نماز می شد که گویی در این دنیا نیست. نمازش خشوع عجیبی داشت و سجده هایش طولانی.</p> <p>* نورانیت خاصی داشت و در چهره اش کامل نمایان بود. هم در خانه و هم در پشت جبهه این گونه بود و هم دوستان جبهه ای اش می گفتند. من هم به این یقین رسیده بودم که این بار اگر به جبهه بروم حتما شهید می شود. همین طور هم شد.</p>	شرح

\* به دوستان شهیدش خیلی غبطه می خورد. برای دفاع از اسلام و تقویت اصول اسلام و بنا به دستور امام جبهه را یک تکلیف می دانست. اصلا امور مادی برایش مهم نبود. با این که دانشگاه قبول شده بود که آرزوی خیلی ها بود به جبهه رفت. اکثر دوستانش شهید شده اند. صمیمی ترین دوستش پسرعمویش بود که او هم شهید شد.

\* یکی از دوستان مان شهید شده بود. من خیلی ناراحت بودم و گریه می کردم ولی شهید حالتی بین خوشحالی و غبطه خوردن داشت. با خودم فکر می کردم چرا این ها از شهادت شهید خوشحالتند و ما ناراحت. برایم جای تعجب بود. آن ها به این دلیل خوشحال بودند که شهدا به هدف شان رسیدند.

\* در تشییع جنازه ها خیلی فعال بود و حتما حضور پیدا می کرد. اولین شهیدی که از پایگاه مان شهید شد آقای خسروی بود. ایشان خیلی متحول شده بود و سعی می کرد مراسم خیلی باشکوه انجام بگیرد. از صبح زود بلند شد و پرچم ها را حاضر کرد و من خیلی از این که می دیدم در این امر فعالیت زیاد دارند تعجب کردم.

\* شهید خیلی به پدر و مادر احترام می گذاشت و برای شان ارزش قائل بود و همیشه حرف این دو را گوش

می کرد. با این که شهید خیلی تمایل داشت که به جبهه برود و از دانشگاه هم مرخصی گرفت ولی وقتی پدر گفتند که نرو تا مدتی به حرف شان گوش کرد و نرفت تا این که ایشان را راضی کردند و بعدا به جبهه رفت.

\* ایشان نمازهایش را با یک حالت عجیب و عرفانی می خواند و همیشه برای نماز صبح ما را بیدار می کرد و همیشه نماز را گوشزد می نمود. هنگام سجده یک طور خاصی سجده می کرد انگار با تمام وجودش خدا را سجده می کند. عبادتش را به طور کامل ادا می نمود. این را فهمیده و درک کرده بود که در مقابل چه کسی سجده می کند و خدای خودش را شناخته بود.

\* ایشان به ائمه و مخصوصا امام رضا (ع) خیلی علاقه داشت و بسیار به زیارت امام رضا (ع) می رفت. مرحله آخر که می خواست به جبهه برود اصلا نمازهایش هم خیلی فرق کرده بود. با اخلاص بیشتری می خواند و برای ما یقین شده بود که اهل این دنیا نیست.

\* برای درمان چشم هایش به تهران رفته بودیم. بعد از این که پیش دکتر رفتیم شهید گفت که بیا با هم به حرم حضرت عبدالعظیم برویم. من گفتم: نه، شاه عبدالعظیم که زیاد می رویم الان فیلمی روی پرده سینماست که اگر الان نروم ببینم دیگر فرصت نمی شود. خیلی اصرار کرد ولی من قبول نکردم.

بالاخره شهید به حرم حضرت عبدالعظیم رفت و من به سینما. الان که دقت می کنم می بینم که همان جا فاصله اعتقادات مان مشخص شد. دو ماه نگذشته بود که ایشان شهید شدند. اختلاف در تعیین مسیر است که راه ایشان شهادت بود و من مسیرم این گونه شد.

\* احترام به پدر و مادر را خیلی حفظ می کرد. زمانی که می خواست به جبهه برود پدر اجازه نمی داد. او هم گوش می کرد. با یک بحث منطقی با پدر حرف زد. گفت: پدر جان هر چه شما بگویید من همان را انجام می دهم و اگر می بینید که صلاح من در این است که این جا بمانم می مانم ولی اگر قرار باشد من را از سعادت بزرگتر محروم کنید فردا شما خودتان باید جوابگو باشید. بالاخره پدر راضی شد.

\* علاقه ی خاصی بین او و مادر برقرار بود. مادر را به گردش می برد و حتی دانشگاه خودش را به مادر نشان داده بود. انس و الفت خاصر بین شان برقرار بود. بعد از این همه سال هیچ کدام مان نتوانستیم جای این رابطه را پر کنیم و آن گونه با مادر صمیمی شویم. اگر ایشان توانست به این سعادت راه پیدا کند به خاطر احترامی بود که به مولایش و پدر و مادرش گذاشته بود.

\* هر چیزی را که امام امت می گفتند بدون چون و چرا قبول می کرد. بحث این که بخواهد حرف امام را

<p>تفسیر بکند نبود. مشکل ما الان بیشتر روی تفسیر حرف بزرگترها است ولی ایشان مطیع کامل بودند و اطاعت از ولایت فقیه را واجب می دانست. امام را نائب امام زمان (عج) می دانست و اطاعت از امام خمینی را اطاعت از امام زمان (عج) می دانست و هیچ گونه بحثی روی این قضیه نمی کرد. در عین حال که ایشان در اقوام زبانزد عقل و دانش بود.</p>	
<p><b>خاطرات برادر شهید سید محمدعلی میر رضائی (محمد جواد)</b></p>	
	<p>برادر شهید راوی</p>
<p>* پدر تعریف می کرد و می گفت: وقتی محمد کوچک بود و نمی توانست خوب حرف بزند ایشان را به حرم می برد و از امام رضا (ع) می خواهد که فرزندش ناطق شود. قدرت بیان و لحن صحبت شیرین و زیبایی داشت که انسان را به صحبت کردن با ایشان مشتاق می کرد.</p> <p>* هر موقع با محمدعلی به حرم می رفتیم ایشان با اشتیاق خاصی زیارت می کرد و در آن جا اعمال مستحبی زیادی انجام می داد. هنگام برگشتن از حرم برایم هدیه یا یک خوردنی می گرفت تا خاطره شیرینی برایم داشته باشد. هر روز صبح شهید به حرم می رفت و به من هم می گفت که بیا حرم برویم. به امام رضا (ع) علاقه ای خاص داشت چون نوه مادری امام رضا (ع) بود.</p> <p>* یک شب خواب دیدم که شهید شده است و خیلی نگرانم بودم. برایش نامه ای فرستادم و از احوال او</p>	<p>شرح</p>

جویا شدم. وقتی که از جبهه آمد اولین سوالش از من این بود که چه خوابی دیدم؟

\* او را خیلی دوست داشتم و نمی خواستم ناراحت شود. فکر می کردم که با تعریف کردن خوابم ناراحت می

شود اما وقتی برایش گفتم خیلی خوشحال شد. او دوباره به جبهه رفت و شهید شد.

\* یک روز که با هم به نماز جمعه رفتیم در بین راه هم‌رزمش را دید. درباره دوست دیگرشان صحبت می

کردند که محمدعلی فهمید او شهید شده است. در صف نماز جمعه یکسره دعا می کرد که خدایا به من هم

توفیق شهادت بده تا به آرزویم برسم.

\* با دیدن شهدا ناراحت نمی شد و گریه و زاری نمی کرد ولی غبطه می خورد که چرا همانند آنان شهید

نشده است.

\* بیشتر توصیه می کرد که در نماز جماعت مسجد شرکت کنیم و امر به معروف و نهی از منکر را فراموش

نکنیم.

**خاطرات مادر شهید سید محمدعلی میر رضائی**

مادر شهید

راوی

\* دوم راهنمایی بود که به بسیج رفت و آن جا فعالیت می کرد. در مسجد حضرت ابوالفضل کتابدار بود. اول،

دوم دبیرستان بود که به جبهه رفت. بعد از دو سه بار رفتن، درس هایش کمی ضعیف شده بود. پدرش می

گفت دیگر بس است و به درس هایت برس ولی او استدلال می آورد که فعلا جبهه واجب تر است. بعد از

دبیرستان در رشته ادبیات دانشگاه فردوسی قبول شد. سال دوم که بود انصراف داد و گفت که می خواهد

رشته ی پزشکی بخواند تا بتواند به مردم بیشتر خدمت کند.

\* در خانه بودم که گفتند بلند شو که محمد آمده. چشمم را که باز کردم دیدم بالای سرم ایستاده و عصایی

زیر بغلش گرفته. گفتم: چه شده مادر؟ گفت: به پایم ترکش خورده. همان جا خودم پایش را شستشو می

دادم و پانسمان می کردم ولی اثر ترکش گوشت پایش را کنده بود.

\* شبی که از جبهه برگشته بود مستقیم به خانه آمده بود و به بیمارستان نرفته بود. من خودم پرستاری اش

را می کردم تا کمی خوب شد ولی اثر آن روی پایش مانده بود. دفعه آخری بود که می خواست به جبهه

برود و گفت که بیست روزه برمی گردم. چون من گریه می کردم می گفت: نگران نباش، من در تدارکات

هستم و خط مقدم نمی روم. ولی همان بار شهید شد.

\* رفتار خیلی خوبی با برادرها و خواهرش داشت. یک خواهر داشت که هر وقت از جبهه نامه می نوشت می

شرح

گفت: هوای خواهرمان را داشته باشید و با مهربانی با او سخن بگویید. برادرهای کوچکش را هم به مهربانی دعوت می کرد. برادر کوچکترش که هشت ماهه بود هر وقت نامه می نوشت می گفت: از طرف من او را بیوسید و این نشان از علاقه ایشان به خانواده اش بود. به من و پدرش بسیار احترام می گذاشت. در آن زمان جلوی درب خانه ها نفت می آوردند و همان جا صدا می زدند و جلوتر نمی آمدند و همیشه محمد می رفت و نفت را تحویل می گرفت و نمی گذاشت که من بروم.

\* خیلی پسر تمیز و مرتبی بود. هیچ وقت ندیدم که لباس هایش نامرتب و کثیف باشد. تابستان ها که کار می کرد خرجی خودش را در می آورد و هیچ وقت به ما نمی گفت که فلان چیز را بخرید. یکی از همسایه ها که اسباب کشی داشت او تمام اسباب هایش را به دوش گرفته بود و تا جلوی منزل جدیدشان برده بود. ارتباطش با همسایه ها و افراد محل بسیار خوب بود و به آن ها کمک می کرد و اگر حق و حقوقی از کسی داشت با همان کار کردن هایش پرداخت می نمود.

\* هیچ وقت دوست نداشت که در جبهه فرمانده شود و به کسی دستور دهد. همیشه دوست داشت که فرمانبردار باشد. چند بار هم که مسئولیت بالایی به او پیشنهاد کرده بودند قبول نکرده بود. یک بار او را به عنوان انباردار قرار می دهند. خیلی ناراحت بود و می گفت: من آمده ام که بجنگم نه این که انباردار باشم. برای همین یک فرد مسنی را جای خودش قرار می دهد و خودش جلو می رود. در هر بار رفتنش به جبهه،



اگر خط مقدم نمی رفت و در عملیات ها شرکت نمی کرد بر نمی گشت. خواست خدا بود که سالم می ماند تا این عملیات آخر که به لقای حق پیوست.

\* خیلی پسر خوبی بود. گاهی که فکر می کنم می بینم من که مادرش بودم خوب ایشان را نشناختم که چه انسانی بود. همیشه به مسجد محله می رفت و پشت سر حاج آقا نوغانی نماز جماعت می خواند. وقتی خبر شهادتش به حاج آقا رسید، گفت: اصلا به چهره این بچه نمی آمد که توی این دنیا بماند. در حضور آقای هاشمی نژاد حمد و سوره را خوانده بود که ایشان گفته بود: از حمد و سوره ای که این شهید خواند سرم سوت کشید خیلی حمد و سوره اش را خوب تلاوت کرد. همسر هم همیشه می گفت که من از نماز خواندن این پسر لذت می برم. دعای دستش همیشه "اللهم الرزقنا توفیق الشهاده" را می خواند.

\* از همان سنین راهنمایی و دبیرستان در تظاهرات شرکت می کرد و شب ها به کشیک می رفت. خیلی فعال بود. بعد از انقلاب در بسیج مسجد هم فعالیت زیادی داشت. هر موقع به او چیزی می گفتم می گفت: در مسجد هستیم و یا به ناحیه بسیج می روم.

\* به حجاب خیلی اهمیت می داد. هر وقت نامه ای از جبهه می فرستاد حتما برای خواهرش تأکید می کرد که حجابت را حفظ کن و نمازهایت را بخوان و خوب درس هایت را یاد بگیر. وقتی با هم بیرون می رفتیم

اگر گوشه چادرم عقب کشیده می شد می گفتم: مادر اگر چیزی در دست هست بده به من و شما چادرت را درست کن تا حجابت حفظ شود.

\* همیشه هر کس را که می خواست امر به معروف کند با زبان ملایم و نرم می گفتم. طوری که طرف ناراحت نشود. خیلی مهربان بود و هیچ وقت عصبانی نمی شد. هیچ کس از دستش آزار و اذیت ندیده بود و از او شکایت نداشت.

\* پدربزرگ و مادربزرگ پیرش با ما زندگی می کردند. من را نصیحت می کرد و می گفت: با آن ها با ملایمت سخن بگو و طوری رفتار نکن که آن ها رنجیده خاطر شوند. به پدربزرگش که خیلی پیر و مریض بود و نمی توانست به خودش رسیدگی کند همیشه می رسید و با مهربانی با او رفتار می کرد.

جبهه که رفته بود به یکی از فامیل ها گفته بود که من می خواهم بروم از پدربزرگم مواظبت کن. او همیشه پدربزرگش را حمام می برد و او را تمیز نگه می داشت و مادربزرگش را به حرم می برد و می آورد. خیلی احترام آن ها را نگه می داشت و با مهربانی سخن می گفتم. گاهی که من کاهلی می کردم به من گوشزد می کرد و می گفت که هوای آن ها را داشته باشم.

\* او جنس‌هایی را که می‌خرید خیلی خوب انتخاب می‌کرد. وقتی مدرسه راهنمایی می‌رفت به میدان میوه رفته بود و سیب خریده بود. آمد سیب را پوست کند و به من داد. من گفتم: نه مادر من سیب لبنانی دوست ندارم ولی او اصرار کرد و کلی از آن تعریف کرد. وقتی خوردم خیلی به دهانم خوشمزه آمد و هنوزم که هنوز است مزه آن زیر زبانه هست و فراموش نمی‌کنم.

\* آخرین باری که می‌خواست به جبهه برود نه من راضی می‌شدم و نه پدرش. خیلی تلاش کرد ولی ما راضی نمی‌شدیم و می‌گفتم که دیگر کافی است. می‌گفتم برو درست را بخوان و اگر کاری می‌خواهی انجام بدهی داخل مدرسه‌ها انجام بده. اگر تبلیغاتی می‌خواهی بکنی برو در دبیرستان‌ها بکن. ولی او قبول نمی‌کرد و می‌گفت: اگر خبر مرگم را این‌گونه بشنوید که زیر ماشین رفتم بهتر است برای تان یا این که از جبهه بشنوید!

من که دیگر دیدم حریفش نمی‌شوم، از طرفی بلیط هم تهیه کرده بود برای رفتن، راضی شدم. آمد دست پدرش را ببوسید ولی پدرش نمی‌گذاشت و می‌گفت: تو به حرف من گوش نکردی. شهید رفت و سرش را به دیوار تکیه داد و شروع به گریه کرد. من رفتم گفتم: حاج آقا این که دیگر بلیط گرفته، بیا و دیگر همراهی اش کن. پدرش آمد و هنگام رفتن به راه آهن اصرار کرد که من می‌خواهم به حرم بروم. رفت به حرم ولی از قطار جا ماند. وقتی آمد گفتم که جا ماندی، گفت: اشکال ندارد فردا می‌روم. فردایش بلیط گرفت و راهی

اش کردیم ولی اصلا فکر نمی کردم دفعه آخرش باشد.

\* یک روز آمد و به من گفت: دانشگاه ما فروشگاهی دارد که می خواهم شما را به آن جا ببرم. من راهی

شدم. وقتی آن جا رسیدیم گفتند که فروشگاه نزدیک پارک است و پیاده رفتیم. در آن جا من گفتم: آن جا

مربوط به دانشجویان است و من را راه نمی دهند. گفت: نه بیا خودم می برمت و هر چی می خواهی برایت

می خرم. چند وسیله ی خوراکی خرید و به پارک رفتیم. خیلی خوش گذشت و بعد از آن جا به خانه

بازگشتیم.

\* آرزوی دیرینه اش شهادت بود. یک روز به من گفت که می خواهم ازدواج کنم. سرم خیلی شلوغ بود و تا

گشتم و پرس و جو کردم که دختر مناسبی پیدا کنم آمد و گفت: نمی خواهم ازدواج کنم. انگار می دانست

که سفر آخرش است.

\* کار زیاد می کرد. بنایی که می رفت از پولش دوچرخه خرید و برای بسیج هزینه می کرد. برای بچه های

بسیج از خودش خرج می کرد. از جبهه هیچ وقت هیچ چیز نمی آورد. یک بار شلوار کژی را که خیلی کثیف

بود برداشت و آن را شست. دوستش که آن شلوار را می بیند می گوید که آن را به من بده. او همان جا

شلوار را به او می دهد. شهید هیچ وقت طمع به مال کسی نداشت و از مال دنیا به کم قناعت می کرد.

\* از بچگی خیلی رعایت احکام شرعی را می کرد و همه ی همسایه ها هم او را می شناختند. یک روز مقدار کمی پول پیدا کرد. خیلی دنبال صاحبش گشت. داخل ماشین می رفت و اعلام می کرد تا صاحبش را پیدا کند. من آن را گرفتم و از شیشه ماشین بیرون انداختم و گفتم: این آن قدر ارزش ندارد که تو این همه خودت را اذیت می کنی!

\* در منزل هر چه که کم داشت سریع تهیه می کرد چون پسر بزرگ بود. هر موقع هم که پدرش نبود هر چه می خواستم برایم مهیا می کرد. هنگام تولد برادر کوچکش گهواره ای آورد و آن را مهیا کرد و به من تحویل داد.

\* یکی از دفعاتی که در تظاهرات علیه شاه شرکت کرده بود حدود ۱۵ نفر از طاغوتیان دنبالش کرده بودند او فرار کرده بود و به منزل مادرم که در نزدیکی چهارراه شهداست رفته بود. سربازها به منزل مادرم رفته ولی او را پیدا نکرده بودند. داخل یک انباری که مثل لوله بخاری کوچک و تنگ بود پنهان شده بود. وقتی که به خانه آمد بدنش سیاه شده بود. یک بار دیگر هم او را دنبال می کنند و او وارد کوچه ای می شود و در خانه یک نفر تا غروب پنهان می شود و سربازها نمی توانند پیدایش کنند.

\* برادرش حسن جبهه بود و ما چند ماهی از او خبر نداشتیم. شهید محمد چند مرتبه از برادرش خبر می گرفت و از سلامتی او برای ما خبر می آورد تا این که حسن از جبهه آمد و شهید محمد بعد از او به جبهه رفت. چشم های او در فصل بهار حساسیت داشت و خارش پیدا می کرد و دکتر به او اجازه رفتن به جبهه را نداد اما با این حال باز هم رفت.

\* در حین این که به جبهه می رفت و می آمد در دانشگاه نیز قبول شد. به او می گفتیم که نمی خواهد به جبهه بروی و درست را بخوان. یک سال درس خواند و سال دوم از ما درخواست کرد که دامادش کنیم. ما به دنبال دختری برای او می گشتیم که در همین حین گفت که نمی خواهد دیگر به دنبال کسی باشید می خواهم به جبهه بروم. من و پدرش دوست نداشتیم که به جبهه برود ولی او می گفت: نباید جلوی من را بگیرید امام گفته است که به جبهه ها بروید. بر ما واجب است که از دستورات ایشان اطاعت کنیم و به جبهه برویم.

\* خیلی انسان مهربانی بود و رفتارش خوب بود و من و پدرش هیچ نارضایتی از او نداریم. در دبیرستان پشت بلندگو قرآن می خواند و معلم ها هم از او بسیار راضی بودند. هنگام شهادت شهید خسروی نوحه خواند و این نشان از علاقه ایشان به شهدا بود. شب های جمعه همیشه همراه مادر بزرگش برای دعای

کمیل به حرم می رفت و بسیار دعای توسل و زیارت عاشورا را قرائت می کرد.

در تابستان حتما اوقات فراغتش را سر کار می رفت و خرجی اش را خودش تهیه می کرد. از طریق بنایی و نجاری و حتی شاگرد مغازه ای و ... خیلی فعال بود. کتابخانه ای تأسیس کرد و کارهای فرهنگی می کرد و به خانواده شهدا بسیار سر می زد.

\* خیلی به قرآن خواندن علاقه داشت. به ائمه نیز علاقه وافری داشت. بعد از شهادتش کتاب هایش را که بررسی می کردم لای کتاب هایش ورقه های کوچک دعا و قرآن را پیدا می کردم. جانماز و تسبیح اش را که آوردند دیدم که در جانمازش یک قرآن کوچک است.

\* یک روز که از بیرون خانه آمد دیدم چشم هایش قرمز شده است. گفتم: کجا بودی؟ گفت: تشییع جنازه یک شهید رفته بودم. می گفت: این شهید نه پدر داشت و نه مادر و من برایش گریه کردم و سر خاکش رفتم و آن جا نیز برایش گریه کردم. هر وقت تشییع جنازه ای صورت می گرفت حضور پیدا می کرد.

\* به جبهه می رفت و آرزویش این بود که اسلام پیروز شود و به شهادت برسد. هیچ ترسی از جبهه و جنگ نداشت. از جبهه هیچ چشم داشتی نداشت و اگر در آن جا به او حقوقی می دادند در همان جا حقوقش را به

صندوق های جبهه می ریخت و می آمد. شهید قبل از رفتن به جبهه در دانشگاه قبول شد.

\* دعاهایی که در نمازش می خواند جوری نبود که ما بفهمیم و آشکار باشد. پنهانی کار می کرد و می گفت:

می ترسم که ریا بشود. وقتی فهمیدم در نمازش طلب شهادت می کند به او می گفتم: شهادت را طلب نکن

تا در دنیا باشی و تبلیغ دین را بکنی.

\* در عملیات کربلای ۱۰ بیسیم چی بود که در حال بالا رفتن از تپه ای ترکشی به سینه اش اصابت می

کند. به فرمانده اطلاع می دهد که تیر خورده ولی چون در آن جا نمی توانستند که انتقالش بدهند خون

زیادی از ایشان می رود و همان جا شهید می شود.

\* وقتی جنازه ی شهید را آوردند دیدم موهایش اصلاح شده و صورتش نورانی بود. هر جای بدنش را نگاه

کردم تا زخمی پیدا کنم نتوانستم پیدا کنم. بی تاب می کردم و هی صدا می زدم محمد، محمد، محمد. آن قدر

محمد گفتم تا شنیدم که گفت: لا اله الا الله.

وقتی عصبانی می شد این کلمه را تکرار می کرد. دیدم این طوری گفت، گفتم: باشه مادر ناراحت نشو. برو

همان جایی که خدا تو را خواسته، تو از پیش من برو فقط ناراحت نشو. و جنازه را در تابوت گذاشتم. بعدا که



پدر و عمویش تمام بدنش را دیده بودند از پشت تیری به او اصابت کرده بود که پشتش را سوراخ کرده بود و از رو به رو مشخص نبود.

\* با این که در دانشگاه ادبیات قبول شده بود ولی می خواست انصراف دهد و پزشکی بخواند چون پزشکی را دوست داشت و به برادرش هم که رشته عمران می خواند می گفت: برو پزشکی بخوان تا بتوانی به مردم خدمت کنی، هدفش هم همین بود.

\* محمدعلی به ائمه اطهار ارادت خاصی داشت و دعای توسل و زیارت عاشورایش هرگز ترک نمی شد. عاشورا و تاسوعا هم همیشه در هیئت بود.

\* به امام علاقه زیادی داشت و می گفت: ما باید حرف امام را سرمشق خود قرار دهیم و وظیفه ماست که از دین و ایمان مان دفاع کنیم. او از همان سال اول و دوم دبیرستان که امام فرمان جنگ داده بود در تظاهرات و جبهه ها شرکت می کرد.

\* شهید با وجود حضور زیاد در جبهه، اصلا احساس ناراحتی و دلتنگی نمی کرد. می گفت: هرگاه دلم برای خانواده تنگ می شد موقع غروب در کنار خاکریز می نشینم و یاد شما را زنده می کنم. با این وجود دست از

جنگ و جبهه برنمی داشت.

\* محمدعلی عاشق شهادت بود و اکثر اوقات در دعاهایش از خداوند توفیق شهادت می خواست.

\* در دوران تحصیل همه معلمینش از او راضی بودند و او را دوست داشتند تا حدی که با شنیدن خیر شهادتش بسیار ناراحت شده بودند.

\* گاهی اوقات که محمدعلی برای دعای کمیل به حرم می رفت مادر بزرگش را هم می برد و از پدر بزرگش که مریض بود نیز مراقبت می کرد.

\* تا قبل از شروع جنگ وضع تحصیل او خوب بود اما با شروع جنگ و شرکت در تظاهرات کمی افت کرد اما با این حال درسش را تا دانشگاه ادامه داد.

\* اوقات فراغتش را در مسجد و حرم می گذراند و در تابستان هم در مغازه نجاری کار می کرد و خرج خودش را درمی آورد.

<p>* محمدعلی همیشه ما را به خوبی سفارش می کرد و می گفت که با کوچکترها مهربان باشید و به خواهرانش هم توصیه می کرد که حجابشان را رعایت کنند.</p> <p>* محمدعلی زیاد عصبانی نمی شد و اگر هم کمی ناراحت می شد تنها ذکری که می گفت "لا اله الا الله" بود و اصلا حرف زشت نمی زد و با همه مهربان بود.</p>	
<p><b>خاطرات برادر شهید سید محمدعلی میر رضائی (محمد حسین)</b></p>	
	<p>برادر شهید راوی</p>
<p>* ایشان می گفت: اگر انسان در جبهه یا در خانه باشد و در راه خدا خدمت کند هر موقع که خدا روح را از بدن او جدا کند گویا او هم در راه خدا شهید شده است.</p> <p>* از وقتی که به جبهه می رفت نماز شبش ترک نمی شد. در زمان انقلاب یک سری نوارها بود که برای کودکان شعر می خواند. من آن ها را دوست داشتم و به آن ها گوش می دادم. برادرم به من تذکر می داد و می گفت: شما نباید این نوارها را گوش دهید. می گفت: این ها خودش باعث انحراف می شود. من گفتم که جمهوری اسلامی این ها را آزاد کرده و تو می گویی که خوبیت ندارد!</p> <p>او در جوابم گفت که پیغمبر هم از همان اول شراب را حرام اعلام نکرد و یک دفعه جلوی شراب را نگرفت</p>	<p>شرح</p>

بلکه به تدریج شراب را حرام اعلام کرد. این ها مسائلی هستند که حالا مردم از بی فرهنگی درآمدند و به انقلاب اسلامی رو آوردند و باید کم کم کنار گذاشته شود و هر کس باید خودش تشخیص دهد چه چیزی برایش حلال است و چه چیزی حرام.

\* محمدعلی خیلی به کتاب علاقه داشت و کتاب های شهید مطهری و ادبیات اسلام را می خواند و به همراه پسرعمویش در مسجد کتابخانه ای تأسیس کرد.

\* شعری را خود شهید سروده بود و گفته بود که بر سنگ قبرشان نوشته شود:

ای رهگذر که می گذری بر مزار من / از گوش دل شنو سخن من، شعار من

در زیر بار ظلم نرفتم به زندگی / تا گشت باعث شرف و افتخار من

گشتم اگر شهید سعادت خریده ام / شد مرگ سرخ، سند اعتبار من

\* راهنمایی بودیم و در مدرسه "عارف" درس می خواندیم. مدرسه را تعطیل می کردیم و به خیابان آمده و

<p>شعار می دادیم. در اطراف مدرسه مان مدرسه های دیگری هم بودند. بچه های آن جا را نیز مجبور می کردیم که مدرسه را تعطیل کنند. تا چهارراه میدان بار یکسره شعار می دادیم و در مسیر اگر مدرسه ای بود همه را تعطیل می کردیم.</p> <p>* در مراسم تشییع جنازه شهدایی که مربوط به پایگاه مان بود شرکت می کرد و خودش شعر می گفت و در مراسم آن ها می خواند.</p>	
<b>خاطرات هم‌رزم شهید سید محمدعلی میر رضائی</b>	
	هم‌رزم شهید راوی
<p>* شهید یکی از شهدای گمنام و بزرگواری است که افتخار آشنایی با ایشان در سال ۱۳۶۶ نصیب من گردید. این شهید عزیز بسیار بی ریا و ساده بود. در پادگان حمیدیه با او آشنا شدم. خیلی صمیمی و با صفا بود. می آمد و کنار ما می نشست و در معنویت در وجودش باز می شد و سخنان گوهربارش هم چون صدف وجودش سرازیر می گشت. او را خیلی دوست داشتیم و احترام خاصی برای این سید قائل بودیم. چنان اخلاق و رفتارش جذاب بود که هر کسی با یک بار همنشینی با او شیفته اش می شد و دل کندن از او راحت نبود.</p> <p>* با مخابرات آشنایی خاصی داشت و همیشه ضمن محبت کردن چنان چه متوجه مشکلات مخابراتی می</p>	شرح

گردید آن را حل می نمود و ما هم چنان چه در مخابرات به خصوص بیسیم مشکلی داشتیم به ایشان مراجعه می کردیم. چنان در کار خود جدی بود که انگار برای آن وظیفه ساخته شده است. این شهید به همراه شهید مهدی کناری از مخلص ترین افراد گردان بودند. این شهید بزرگوار فردی بی ریا بود. او هرگز خود را آن چنان معرفی نکرده بود که مسئولیتش برای ما شناخته شود.

با وجود سابقه مخابراتی و مسئولیتش بی ریا می آمد و با بچه های تازه وارد گرم می گرفت و کنار آن ها می نشست. هرگز تندى و عصبانیت از او ندیدیم و هر چه در ذهن خاطرات آن سید مرور می شود همه اش صداقت و راستی صفا و صمیمیت و اخلاق این شهید است.